

Reza.Golshah.com  
www.KetabFarsi.com

**بخش سوم**



«می‌دانی من کی‌م؟»

چشم‌های دختر پرپر زد.

«می‌دانی چه شده؟»

لب‌های دختر لرزید. چشم‌هایش را بست. آب دهان را قورت داد.  
دست خود را روی گونه‌ی پیش کتید. چیزی من من کرد.  
مریم بیشتر رویش خم شد.  
دختر نفس‌نفس‌زنان گفت: «این کوش. نمی‌شنوم.»



در هفته‌ی اول دختر به کمک فرس‌های سورتی که رشید در بیمارستان  
پولش را پرداخته بود، کاری جز خوابیدن نداشت. در خواب نجوا می‌کرد.  
بعضی وقت‌ها هذیان می‌گفت، فریاد می‌زد. اسم‌هایی را به زبان می‌آورد  
که مریم نمی‌شناخت. در خواب گریه می‌کرد، هیجان‌زده می‌شد، لگدزنان  
پتو را می‌انداخت، بعد مریم ناچار نکهش می‌داشت. گاهی پشت سر هم  
استفراغ می‌کرد و هر چه را که مریم به او خورانده بود برمی‌گرداند.  
وقتی هیجان‌زده نبود، با یک جفت چشم بغض‌لود از زیر پتو با نگاه

تلخی به آنها زل می‌زد و به سوال‌های مریم و رشید جواب‌های بریده کوتاه می‌داد. بعضی روزها که مریم و بعد رشید سعی می‌کردند به او غذا بدهند، مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و سر به دو سو می‌چرخاند. وقتی مریم با قاشقی به طرفش می‌رفت، مثل چوب خشک می‌شد. اما زود خسته می‌شد و سر آخر به سماجت کلافه‌کننده‌شان تن می‌داد. بعد از آن زار زار گریه می‌کرد.

رشید به مریم گفته بود روی بریدگی‌های صورت و گردن دختر و روی شکاف‌های بخیه‌خورده‌اش و بازوها و زانو به پایش پماد آنتی‌بیوتیک بمالد. مریم زخم‌ها را با نوارهای زخم‌بندی که شسته و کلاف کرده بود می‌پوشاند. وقتی دختر استفراغ کرده بود، او موهایش را از صورتش پس زده و به پشت برده بود.

از رشید پرسید: «چقدر اینجا می‌ماند؟»

«تا وقتی که حالش خوب شود. نگاهش کن. حالش برای رفتن

مناسب نیست. طفلک بیچاره.»

#

رشید بود که دختر را پیدا کرده و از زیر اوارها درآورده بود. به دختر گفت: «خوشبختانه من خانه بودم.» روی یک صندلی تاشو کنار تخت مریم نشسته بود. دختر را تو این تخت خوابانده بودند. «منظورم از شانس تو است. با دست خودم از زیر اوار درت آوردم. یک تکه فلز بود به این گندگی...» در اینجا انگشت سبابه و شست خود را از هم باز کرد تا اندازه‌اش را به لیلا نشان دهد. به نظر مریم می‌رسید که آن را دو برابر کرده است. «به این گندگی. درست چسبیده بود به شانه‌ات. راحت جا خوش کرده بود. به فکر افتادم که از انبردستی استفاده کنم. اما وضعت خوب است. طولی نمی‌کشد که مثل اول می‌شوی.»

رشید بود که چند تایی از کتاب‌های حکیم را سالم به در برد.

«بیشترشان خاکستر شدند. متأسفانه مقداری را هم دزدیدند.»  
در هفته اول به مریم کمک کرد که از دختر مراقبت کنند. روزی با یک پتو و بالش تازه از سر کار به خانه برگشت. روز دیگر با یک شیشه قرص.

گفت: «ویتامین.»

رشید بود که به لایلا خبر داد خانه دوستش، طارق، را حالا اشغال کرده‌اند.

گفت: «هدیه است. از یکی از فرماندهان سیاف به سه تا از افرادش.

هدیه. ها، ها!»

این سه تا مرد در واقع پسربچه‌هایی بودند با صورت‌های جوان آفتاب‌زده. مریم که از جلو خانه می‌گذشت آنها را می‌دید که همیشه با لباس نظامی جلو در خانه طارق چمباتمه زده‌اند و سیگار کشان ورق‌بازی می‌کنند و کلاشنیکف‌هاشان به دیوار تکیه داده شده است. آنکه پرعضله بود، با اطوار از خود راضی پر ملامت، فرماندهشان بود. جوان‌ترینشان از همه آرام‌تر بود، همان که چندان از ته دل مایل نبود برتری‌طلبی دوستانش را قبول کند. هر وقت مریم از جلویش می‌گذشت، او لبخند می‌زد و به عنوان سلام سری می‌جنباند. وقتی این کار را می‌کرد، نخوت ظاهری‌اش پس می‌رفت و مریم نشانه‌ای از فروتنی را می‌دید که هنوز به فساد کشیده نشده است.

بعد صبح روزی چند موشک در خانه فرود آمد. بعدها شایع شد که موشک‌ها را هزاره‌های حزب وحدت شلیک کرده‌اند. تا مدتی همسایه‌ها تکه‌پاره‌های تن این پسر بچه‌ها را پیدا می‌کردند.

رشید گفت: «حقشان بود!»



مریم با خود گفت با توجه به اینکه موشک خانه‌اش را به تل خرابه‌ای

بدل کرده، این دختره خیلی شانس آورده که با زخم‌های کوچک جان به در برده. به این ترتیب حال دختر رفته رفته بهتر شد. بهتر غذا خورد و بنا کرد به شانه‌زدن موهایش. دیگر خودش حمام می‌کرد. شروع کرد به خوردن غذا در طبقه پایین همراه مریم و رشید.

اما بعد خاطره‌ای بی‌اختیار جان می‌گرفت و سکوت‌های سنگوار یا دوره‌های بدعنی را به دنبال داشت. گوشه‌گیری و از حال رفتن. نگاه‌های تهی. کابوس‌ها و هجوم ناگهانی غم و غصه. استفراغ. و گاهی پشیمانی.

روزی گفت: «اینجا هم نباید باشم.»

مریم داشت ملاقه‌ها را عوض می‌کرد. دختر از کف زمین تماشایش می‌کرد، زانوهای کوفته خود را بغل کرده بود.

«پدرم می‌خواست خودش جعبه‌ها را بیرون ببرد. کتاب‌ها را. گفت برای من خیلی سنگین است. اما من نگذاشتم. بسکه مشتاق بودم. وقتی آن اتفاق افتاد، من باید توی خانه می‌بودم.»

مریم ملاقه تمیز را تکاند و روی تخت انداخت. به دختر نگاه کرد، به طره‌های بورش، به گردن ظریف و چشم‌های سبزش، به استخوان‌های کشیده‌گونه و لب‌های قله‌ایش. آن وقت یاد زمانی افتاد که کوچولو بود و در خیابان به طرف تنور پشت سر مادرش تاتی‌تاتی می‌کرد، یا سوار شانه برادرش بود، برادر کوچک‌تر که یک دسته‌مو روی گوش‌هایش رویده بود. یا با پسر نجار تیله‌بازی می‌کرد.

دختر به مریم نگاه می‌کرد و منتظر بود حرف حکیمانه‌ای بزند، یا چیز تشویق‌آمیزی بگوید. اما مریم چه چیز خردمندانه‌ای می‌توانست بگوید؟ چه حرف تشویق‌آمیزی؟ مریم یادش آمد روزی که تنه را به خاک سپردند، حرف‌های ملافیض‌الله چه دلداری حقیری برایش بود. یا وقتی از احساس گناه خود گفت، جواب شنید که این فکرها خوب نیست، مریم جون. ویرانت می‌کند. تفصیر تو نبود. تفصیر تو نبود.

به این دختر چه می‌توانست بگوید که بارش را سبک‌تر کند؟

اما لازم نشد مریم چیزی بگوید. چون صورت دختر منقبض شد و به چهار دست و پا درآمد و گفت می‌خواهد استفراغ کند.  
 «صبر کن! خودت را نگهدار. یک لگن می‌آورم. روی کف زمین نه. تازه تمیزش کردم... آخ، آخ، خدایا!»

\*

بعد روزی، حدود یک ماه پس از انفجاری که پدر و مادر دختر را کشت، مردی در خانه را زد. مریم در را باز کرد. مرد کارش را گفت.  
 مریم گفت: «دم در مردی است که می‌خواهد تو را ببیند.»  
 دختر سر از بالش برداشت.  
 «می‌گویند اسمش عبدالشریف است.»  
 «من همچو کسی را نمی‌شناسم.»  
 «خب، آمده دم در تو را می‌خواهد. لازم است بیایی پایین ببینش.»

لیلا روبه‌روی عبدالشریف نشسته بود، مردی با سری کوچک و بینی کوفته‌ای که مثل صورتش آبله‌گون بود. موهایش کوتاه و قهوه‌یی بود و به سوزن‌هایی می‌مانست که در بالشتک سوزن فرو کرده باشند. یقه‌گشادش را که میزان می‌کرد و با دستمالی عرق پیشانی را پاک می‌کرد، گفت: «باید مرا ببخشی، همسیره، می‌ترسم هنوز حالم خوب نشده باشد. پنج روز دیگر از این، اسمش چیه... قرص‌های سولفا باید بخورم.»

لیلا طوری در صندلی جا گرفت که گوش راستش، آنکه درست می‌شنید، به او نزدیک‌تر باشد.

«شما دوست پدر و مادرم بودی؟»

عبدالشریف فوراً گفت: «آه، نه، مرا ببخش.» انگشتی را بلند کرد، جرعه بزرگی از آبی که مریم جلویش گذاشته بود نوشید.

آهسته دستی به لب‌هایش کشید و باز پیشانیش را پاک کرد. «گمانم باید از اول شروع کنم. من تاجرم. چند مغازه لباس‌فروشی دارم. چین، کلاه، تنبان، کت و شلوار، کراوات و از این قبیل. دو تا اینجا تو کابل، در تیمتی و شهر نو، هر چند تازه فروختمشان. و دوتا در پاکستان، در پیشاور. انبار کالای من هم آنجاست. بنابراین زیاد سفر می‌کنم، از دو طرف. که این



روزها...» سری تکان داد و با خستگی و دهان بسته خندید. «... با اجازه شما خودش ماجراجویی است.

«اخیراً برای کاری در پیشاور بودم، سفارش می‌گرفتم، صورت حساب‌ها را بررسی می‌کردم و از این قبیل کارها. همچنین به دیدار خانواده‌ام رفتم. سه‌تا دختر داریم، الحمدلله. بعد از اینکه مجاهدین بنا کردند به پاره کردن گلوی همدیگر، آنها را با زخم فرستادم پیشاور. دلم نمی‌خواست اسمشان را در لیست شهدا بینم. راستش را بگویم، اسم خودم را هم همین‌طور. انشاءالله به زودی می‌روم پیششان.

«به هر حال، قرار بود چهارشنبه دو هفته پیش برگردم کابل. اما از بخت بد مریض شدم. نمی‌خواهم درد سرت بدهم، همسیره، فقط بگویم که خلاف ادب است، دست به آب کوچک که رفتم مثل این بود که خرده‌شیشه دفع می‌کنم. این ناراحتی را برای حکمتیار هم نمی‌خواهم. زخم، نادیا جان، خدا حفظش کند، خواهش تمنا کرد که بروم پیش دکتر. اما من فکر کردم با اسپیرین و مقدار زیادی آب رفع می‌شود. نادیا جان اصرار کرد و من انکار، او بگو و من بگو. این ضرب‌المثل را که می‌دانی قاطر چموش، قاطرچی چموش می‌خواهد. این دفعه باید بگویم که قاطر کارش را پیش برد. یعنی خود من.»

باقی آب را نوشید و لیوان را به طرف مریم دراز کرد. «اگر زیاد زحمت نیست.»

مریم لیوان را برداشت و رفت که پرش کند.

«لازم به گفتن نیست که باید حرفش را می‌شنیدم. خدا عمرش را زیاد کند، همیشه از من عاقل‌تر بوده. وقتی ناچار شدم بروم بیمارستان، از تب می‌سوختم و مثل بیدی در باد می‌لرزیدم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. دکتر گفت سم وارد خونم شده. گفت اگر دو-سه روز دیگر دیر می‌کردم، زخم بیوه می‌شد.

«مرا بردند بخش ویژه که گمانم برای بیمارهای خاص بود. آه،

تسکر. «لیوان آب را از مریم گرفت و از جیب کتش یک قرص سفید گنده در آورد. «این مزن هر دم چقدر گنده است.»

لیلا تماشایش کرد که قرص را می بلعد. از تندتر شدن نفس خود خبردار شد. احساس کرد پاهایش سنگین شده است، انگار که وزنه‌هایی به آنها آویخته باشند. با خود گفت هنوز که کارش تمام نشده، هنوز که چیزی نگفته. اما چند لحظه بعد به حرف می آمد و لیلا در برابر این انگیزه قوی مقاومت کرد که بلند شود و برود، پیش از اینکه چیزهایی بگوید که دلش نمی خواهد بشنود، برود.

عبدالشریف لیوان را روی میز گذاشت.

«همان جا بود که دوستت، محمد طارق ولی زئی را دیدم.»

قلب لیلا به تب و تاب افتاد. طارق در بیمارستان؟ بخش ویژه؟ برای بیماری‌های خاص؟

با گلوی خشک آب دهان را قورت داد. در صندلی وول خورد. ناچار بود ظاهر خود را حفظ کند. اگر نمی کرد، می ترسید که کله پا شود. فکر خود را از بیمارستان و بخش ویژه منحرف کرد و به جای آن خاطرش را با این نکته مشغول کرد که از وقتی چند سال پیش دوتایی در یک دوره زمستانی فارسی نام‌نویسی کرده بودند، اسم کامل طارق را نشنیده بود. معلم که پس از زنگ زدن حضور و غیاب می کرد، اسم کامل او را گفته بود - محمد طارق ولی زئی. وقتی اسم کاملش را شنیده بود، به نظرش یک جور غریبی مضحک رسیده بود.

عبدالشریف که به سینه‌اش مشت می زد، طوری که انگار می خواست کمک کند قرص راحت‌تر پایین برود، ادامه داد: «از یکی از پرستارها شنیدم که چه به سرش آمده است. چون زیاد به پیشاور رفته‌ام، زبان اردو را خوب یاد گرفتم. به هر حال آنچه فهمیدم این بود که دوستت توی کامیونی پر از پناهنده‌ها بود، بیست و سه نفر، که همه می خواستند بروند پیشاور. نزدیک مرز درگیری دو طرف گیر افتادند. یک موشک خورد به کامیون. شاید

یک موشک سرگردان بود، اما از کار این آدم‌ها که نمی‌شود سر درآورد، هرگز نمی‌شود. فقط شش نفر زنده ماندند و همه را آوردند به همان بخش. سه نفر در بیست و چهار ساعت اول مردند. دوتاشان جان به در بردند - آن‌طور که فهمیدم دو تا خواهر - و از بیمارستان مرخص شدند. دوستت، آقای ولی‌زی، آخرین نفر بود. وقتی من رفتم بیمارستان، سه هفته‌ای آنجا بود.»

لیلا دیوانه‌وار از خود می‌پرسید: خوب، پس زنده بود. اما چقدر صدمه دیده بود؟ چقدر معلوم است آنقدر حالش بد بوده که او را برده‌اند بخش ویژه. لیلا متوجه شد که تنش عرق می‌کند و صورتش داغ می‌شود. کوشید به چیز خوبی فکر کند، چیزی خوشایند، مثل سفر به بامیان با طارق و بابا برای دیدن مجسمه‌های بودا. اما به جای آن تصویر پدر و مادر طارق در نظرش آمد: مادر طارق که در کامیون واژگون شده گیر افتاده و از میان دود طارق را صدا می‌زند، دست‌ها و سینه‌اش آتش گرفته و کلاه‌گیسش روی جمجمه‌اش در حال ذوب است....

لیلا ناچار شد چند بار نفس عمیق بکشد.

«در تخت بغل دست من بود. بین ما دیوار نبود، فقط پرده‌ای کشیده

بودند. بنابراین خوب می‌دیدمش.»

عبدالشریف ناگهان احساس کرد نیاز دارد با حلقه ازدواج خود ور برود.

حالا دیگر صدایش آهسته‌تر بود.

«دوستت بدجوری - خیلی ناجور - مجروح شده بود، متوجهی. به همه

جای تنش لوله‌های پلاستیکی وصل کرده بودند. اولش...» گلویی صاف

کرد. «اولش خیال کردم هر دو پایش را در حادثه از دست داده، اما پرستار

گفت نه، فقط پای راست. پای چپش مال حادثه‌ای سال‌ها پیش بوده.

جراحات داخلی هم بود. تا آنجا سه دفعه عملش کرده بودند. قسمت‌هایی از

دل و روده را برداشته بودند. دیگر نمی‌دانم چی. گرفتار سوختگی هم شده

بود. خیلی شدید. این همه قضایاست. مطمئنم که تو هم خیلی کابوس

دیده‌ای، همسیره. معنی ندارد که من هم به آنها اضافه کنم.»

طارق دیگر پا نداشت. بالاتنه بود، با دو پای بریده. بی‌پا. لایلا احساس کرد دارد غش می‌کند. با کوششی مذبوحانه و عمدی شاخک‌های حساس ذهنش را به بیرون اتاق، بیرون از پنجره، دور از این مرد، به خیابان‌های بیرون، بر فراز شهر و خانه‌هایی با بام‌های مسطح و بازارها و کوچه‌های تودرتویی که به صورت قلعه‌های شنی درآمدی بودند فرستاد.

«بیشتر وقت‌ها به او داروهای مسکن تزریق می‌کردند. برای درد، متوجهی که. اما لحظه‌هایی بود که اثر دارو می‌رفت و او به هوش بود. درد می‌کشید، اما فکرش کار می‌کرد. من از تخت خودم با او حرف می‌زدم. به او گفتم کیم و اهل کجا هستم. به نظرم خوشحال بود که یک هموطن کنار اوست.

«بیشتر من حرف می‌زدم. حرف زدن برایش مشکل بود. صدایش خشدار بود و به نظرم لب جنباندن برایش درد داشت. بنابراین من برایش از دخترهایم گفتم و از خانهای که در پیشاور و ایوانی که دارم با برادرزتم پشت‌خانه درست می‌کنم. بهش گفتم مغازه‌ها را در کابل فروخته‌ام و برمی‌گردم که مدارک را تکمیل کنم. حرف زیادی نزدیم. اما همین او را به فکر فرو برد. لااقل من این‌طور فکر می‌کنم.

«گاهی هم او حرف می‌زد. خیلی وقت‌ها حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، اما روی هم‌رفته دستگیرم شد. او گفت کجا زندگی می‌کرد. از عمویش در غزنه گفت. و آشپزی مادرش و نجاری پدرش و آکوردئون زدن خودش.

«اما بیشتر وقت‌ها حرف تو را می‌زد، همسیره. گفت که تو - خدایا، چی گفت؟ - اولین خاطره او هستی. به نظرم همین را گفت، آره. می‌شود گفت خیلی به فکرت بود. بعله، کاملاً پیدا بود. اما گفت خوشحال است که تو همراهش بودی. گفت نمی‌خواست تو او را به آن حال ببینی.»

لایلا باز احساس کرد پاهایش سنگین شده است، انگار به زمین دوخته شده، یا سیل خون از او ناگهان روان شده باشد. اما فکرش به دوردست رفته بود، آزاد و گریزپا، مثل موشکی تندرو به آن سوی کابل پرتاب شده

بود، بر فراز تپه‌های قهوه‌یی ناهموار و بیابان‌هایی که جابه‌جا مریم گلی در آنها روییده بود چرخید و از دره‌های تنگ صخره‌های سرخ مضرس و کوهستان برف‌پوش گذشت....

«وقتی گفتم برمی‌گردم کابل، از من خواست پیدایت کنم. بگویم که به فکرت بوده. دلش برایت تنگ شده. به او قول دادم که این کار را بکنم. من از او خوشم آمد، متوجهی که. می‌شود گفت آدم ابرومندی است.»  
عبدالشریف پیشانیش را با دستمال پاک کرد.

باز توجهش به حلقه‌ از دواج خود جلب شد و ادامه داد: «شب‌ی از خواب بیدار شدم. به نظرم شب بود، این جور جاها مشکل است آدم شب و روز را از هم جدا کند. هیچ پنجره‌ای نیست. بنابراین نمی‌شود فهمید خورشید طلوع کرده، یا غروب. اما بیدار که شدم، جنب‌وجوشی را دور تخت بغل‌دستم دیدم. باید بدانی که خودم هم از داروی مخدر گیج و منگ بودم و دایم بین خواب و بیداری می‌لغزیدم، تا آنجا که سخت می‌شد گفت چی واقعی بود و چی رؤیا. فقط یادم مانده که دکترها دور تخت جمع شده بودند و هی دستور می‌دادند، سوت‌های اخطار به صدا درآمده و سرنگ‌ها روی زمین ریخته بود.

«صبح تخت خالی بود. از یک پرستار پرسیدم. گفت او دلیرانه مبارزه کرده است.»

لیلا به طرز مبهمی خبر داشت که سر می‌جنباند. می‌دانست. البته که می‌دانست. از همان لحظه که روبه‌روی این مرد نشسته بود، فهمیده بود که چه خبری آورده است.

حالا داشت می‌گفت: «اولش، متوجهی، اولش حتی نمی‌دانستم که وجود داری. فکر کردم شاید توهم ناشی از مرفین باشد. شاید هم /میدوار بودم وجود نداشته باشی؛ همیشه وحشت داشتم که خبر بد به کسی بدهم. اما به او قول داده بودم. و همان‌طور که گفتم، به او علاقه‌مند شده بودم. بنابراین چند روز پیش آمدم اینجا. با چند تا از همسایه‌ها صحبت کردم و

سراغت را گرفتم. آنها این خانه را نشان دادند. همین طور گفتند چه به سر پدر و مادرت آمده. وقتی این قضیه را شنیدم، خب، رو برگرداندم و رفتم. نمی‌خواستم این خبر را بهت بدهم. با خودم گفتم این دیگر از سرت زیاد است. برای هر کس همین طور است.»

عبدالشریف از آن طرف میز دست دراز کرد و روی شانهاش گذاشت. «اما برگشتم. چون که آخرش به این نتیجه رسیدم که او می‌خواست تو بدانی. یقین دارم. متأسفم. آرزو می‌کنم که...»

لیلا دیگر چیزی نمی‌شنید. یاد روزی افتاد که مردی از پنجشیر آمد و خبر مرگ احمد و نور را آورد. یاد بابا افتاد که با صورت رنگ‌پریده روی کاناپه افتاد و مامان که وقتی خبر را شنید دست را بالا برد و روی دهان خود گذاشت. لیلا شاهد از پا در آمدن مامان در آن روز بود و از آن ترسید، اما غم و غصه خودش واقعی نبود. ابعاد احساس هولناکی را که از آن فقدان به مادرش دست داده بود در نمی‌یافت. حالا غریبه دیگری از مرگی دیگر خبر می‌داد. حالا او بود که روی صندلی می‌خکوب می‌شد. پس جزای او همین بود، مجازات بیگانه بودن با رنج مادرش؟

لیلا یادش آمد که مادرش چطور به زمین افتاده بود، چطور جیغ می‌کشید و موهای خود را می‌کند. اما لیلا حتی توانایی این کار را هم نداشت. هیچ نمی‌توانست جنب بخورد. حتی مشکل بود عضه‌ای را بجنباند.

به جای آن همچنان روی صندلی نشست، دست‌هایش سست روی زانوها بود و چشم‌ها خیره به جایی نامعلوم و گذاشت که ذهنش به پرواز در آید. گذاشت پرواز کند تا جای مناسب خود، جای امن و خوب را بیابد. آنجا که مزارع جو سبز بود، آنجا که آب زلال جاری بود و هزاران دانه افرا در هوا می‌رقصیدند؛ آنجا که بابا زیر درخت افاقیا کتاب می‌خواند و طارق دست‌ها را روی سینه تا کرده بود و چرت می‌زد. آنجا که خودش پاها را در آب فرو برده بود و زیر نگاه مراقب ایزدان عتیق و صخره سفیدشده از آفتاب به رویاهای خوش فرو رفته بود.

رشید که کاسهٔ مستوه و کوفتهٔ خود را از مریم می‌گرفت، بی‌آنکه نگاهی به دختر بکند، به او گفت: «متأسفم. می‌دانم دوتایی‌تان... دوست‌های... خیلی نزدیکی بودید. از زمان بچگی با هم بودید. اتفاق خیلی ناجوری افتاده. مردهای افغان زیادی این جور می‌میرند.»

بی‌آنکه چشم از دختر بردارد، بی‌صبرانه دستی تکان داد و مریم دستمالی به او داد.

مریم سال‌ها شاهد طرز غذا خوردنش بود که عضلات شقیقه‌هایش می‌جنبید، با یک دست پلو را مشته می‌کرد و با پشت دست دیگر چربی و دانه‌های سرگردان پلو را از دهانش پاک می‌کرد. سال‌ها بود که بدون سر برداشتن، بدون حرف زدن غذا می‌خورد؛ سکوتش محکوم‌کننده بود، انگار که دربارهٔ قضاوتی تصمیم می‌گرفت، بعد آن را با غرش متهم‌کننده‌ای، تقهٔ زبانی ناشی از نارضایی، فرمان یک کلمه‌ای برای نان بیشتر یا لیوان آب دیگر می‌شکست.

حالا داشت با قاشق غذا می‌خورد. از دستمال سفره استفاده می‌کرد. وقتی آب می‌خواست، می‌گفت *لطفاً*. و حرف می‌زد. آن هم با شور و هیجان و یکریز.

«اگر نظر مرا بخواهی. امریکایی‌ها عوضی حکمتیار را مسلح کرده‌اند. سیا در دهه هشتاد آن همه اسلحه به دستش رسانده تا با شوروی‌ها بجنگد. شوروی‌ها رفتند، اما او هنوز آن سلاح‌ها را دارد و حالا نوکشان را برگردانده طرف مردم بی‌گناهی مثل پدر و مادر تو. اسمش را هم گذاشته جهاد. چه چیز خنده‌داری! جهاد چه ربطی به کشتن زن و بچه دارد؟ بهتر بود سیا فرمانده مسعود را مسلح می‌کرد.»

سگرمه‌های مریم بی‌اختیار در هم رفت. فرمانده مسعود؟ بارها شنیده بود که رشید به مسعود بد و بیراه می‌گوید. خائن و کمونیست و چه. اما البته مسعود تاجیک بود. مثل لیلا.

«خب، او یک آدم منطقی است. یک افغان پرافتخار. مردی که در اصل به راه حل صلح‌آمیز علاقه‌مند است.»  
رشید شانه بالا انداخت و آه کشید.

«نه اینکه در امریکا دلشان به حال ما بسوزد، حواست باشد. برایشان چه اهمیتی دارد که پشتون‌ها و هزاره‌ها و تاجیک‌ها و ازبک‌ها یکدیگر را می‌کشند؟ چند تا امریکایی می‌تواند بگوید اینها چه فرقی با هم دارند؟ می‌گویم نباید منتظر کمکی از آنها بود. حالا که شوروی سقوط کرده، ما به دردشان نمی‌خوریم. وظیفه ما تمام شده. برای آنها افغانستان یک کنار آب است. بی‌ادبی مرا بیخوش، اما حقیقت دارد. به نظر تو چطور است، لیلا جان؟»

دختر چیز نامفهومی زمزمه کرد و یک کوفته را در کاسه خود گذاشت. رشید غرق فکر سر جنباند، انگار که لیلا هوشمندانه‌ترین چیزی را که شنیده به زبان آورده بود. مریم ناچار نگاهش را دزدید.

«می‌دانی، پدر خدا بیامرزت مدام با من از همین بحث‌ها می‌کرد. البته اینها مال قبل از دنیا آمدن توست. مدام درباره سیاست بحث می‌کردیم. همین طور از کتاب‌ها. نه، مریم؟ باید یادت باشد.»



مریم سر خود را با آب خوردن گرم کرد.

«به هر حال امیدوارم با این همه حرف زدن از سیاست حوصله‌ات را سر نبرده باشم.»

کمی بعد مریم در آشپزخانه بود و بشقاب‌ها را در آب صابون خیس می‌کرد و بغضی گلایش را گرفته بود.

زیاد دربند حرف‌هایی که گفته بود، دروغ‌های شاخدار، همدردی ساختگی نبود، یا حتی در قید آن نبود که پس از درآوردن دختر از زیر آوار، دستی به او، مریم، نزده بود.

طرز صحنه‌سازی او بود مثل نمایش. سعی در تحت تأثیر قرار دادن دختر که هم موزیانه بود و هم رقت‌انگیز. سعی برای دل به دست آوردن. مریم ناگهان پی برد که حدسش درست است. با وحشت فهمید که این سعی کورکورانه‌ای است پیش چشمانش، و آنچه شاهدش بود چیزی نیست، جز اظهار محبت.



مریم که به اعصاب خود مسلط شد، به اتاق او رفت.

رشید سیگاری روشن کرد و گفت: «چرا نه؟»

مریم فوراً فهمید که شکست خورده است. قدری انتظار داشت و امیدوار بود که همه چیز را انکار کند، تعجب ساختگی نشان دهد و شاید حتی با اشاره‌هایش از کوره در برود. در این صورت دست برنده با او بود. شاید موفق می‌شد او را شرمنده کند. اما تأیید خونسردانه و لحن عادی او مریم را خلع سلاح کرد.

رشید گفت: «بنشین.» روی تخت پشت به دیوار دراز کشیده بود، پاهای زمخت و درازش روی تشک از هم باز بود. «پیش از اینکه بیفتی و کله‌ات بشکند، بنشین.»

مریم خود را روی صندلی تاشو کنار تخت او انداخت.

«آن زیرسیگاری را بده من، می شود؟»

مریم اطاعت کرد.

مریم با خود گفت رشید باید شصت و چند سالی داشته باشد - در واقع خودش هم درست از سن و سالش خبر نداشت. موهایش سفید شده بود، اما مثل همیشه انبوه و زبر بود. پای چشم‌هایش کیس خورده بود و پوست گردنش چین و چروک داشت و به چرم می مانست. گونه‌هایش هم کمی بیش از سابق آویخته بود. صبح‌ها کمی قوز می کرد. اما هنوز شانه‌های ستبر و بالاتنه محکم و دست‌های نیرومند و شکمی برجسته داشت که پیش از سایر اعضا وارد اتاق می شد.

روی هم رفته مریم فکر می کرد که او در برابر گذشت زمان بیشتر از خودش مقاومت کرده.

رشید که زیرسیگاری را روی شکم خود می گذاشت، گفت: «باید این وضع را قانونی کنیم.» لب‌هایش بازیگوشانه لوچه می شد. «مردم حرف در می آورند. زندگی کردن زن جوان بی شوهری در این خانه کار ناشایستی است. برای آبروی من بد است. برای او هم. و باید اضافه کنم، برای تو هم.»

مریم گفت: «هیجده سال تمام شده. هرگز ازت هیچی نخواستم. هیچی. حالا می خواهم.»

دود سیگار را نم‌نمک بیرون داد. «اگر پیشنهادات این باشد، نمی تواند همین جووری اینجا بماند. نمی توانم خورد و خوراک و لباسش و مسکنش را مفتی بدهم. من که صلیب‌سرخ نیستم، مریم.»

«ولی آخر این؟»

«مگر چیه؟ چی؟ به نظرت خیلی کم سن است؟ چهارده ساله است. مشکل بشود گفت بچه. تو پانزده سالت بود، یادت هست؟ مادرم چهارده سالت بود که مرا زایید. در سیزده سالگی ازدواج کرد.»

مریم کرخت از تحقیر و درماندگی گفت: «من... من نمی خواهم.»

«تصمیمش با تو نیست. با من است و او.»

«من خیلی پیرم.»

«او خیلی جوان است، تو خیلی پیری. این حرفها مزخرف است.»  
 مریم گفت: «من خیلی پیرم. پیرتر از آنکه این کار را با من بکنی.» و  
 چنان سفت و سخت به پیراهن خود چنک زد که دست‌هایش می‌لرزیدند.  
 «برای تو، بعد از این همه سال از کار که سرم هوو<sup>۱</sup> بیاری.»  
 «اینقدر شلوغش نکن. خودت هم می‌دانی که این کار عادی است.  
 من دوستانی دارم که دو، سه یا چهار تا زن دارند. پدر خودت سه تا داشت.  
 تازه، خیلی از مردهایی که می‌شناسم عین همین کار را سال‌ها پیش  
 کرده‌اند. خودت می‌دانی که حقیقت دارد.»  
 «من اجازه نمی‌دهم.»

رشید از شنیدن این حرف لبخند غم‌انگیزی زد.

گفت: «یک راه دیگر هم هست.» کف یک پایش را با پاشنه  
 پینه‌بسته پای دیگر خاراند. «می‌تواند برود. من راهش را نمی‌بندم. اما شک  
 دارم بتواند خیلی دور بشود. نه خوراکی دارد و نه آبی و نه یک روپیه توی  
 جیب و همه جا هم گلوله‌باران و موتسک‌باران. به نظرت بعد از ترک اینجا  
 چند روز می‌تواند دوام بیاورد؟ او را می‌دزدند یا بهش تجاوز می‌کنند و با  
 گلوی بریده می‌اندازند تو یک کودال. یا هر سه با هم.»  
 سرفه‌ای کرد و بالتس را پشت خود صاف کرد.

«تو این خیابان‌ها به کسی رحم نمی‌کنند، مریم. باور کن. سگ‌های  
 درنده و راهزن‌ها پشت هر پیچی پنهانند. بخت و اقبال را اصلاً برایش  
 انکار نمی‌کنم. اما بیا فرض کنیم که معجزه‌ای بشود و بتواند خودش را  
 برساند به پشاور. بعد چی؟ هیچ خبر داری اردوگاه‌های پناهندگی چه  
 وضعی دارند؟»

از پشت حلقه‌های دود به او زل زد.

«مردم چند تکه مقوا به جای سقف بالای سر دارند. سل، اسهال، قحطی و گرسنگی، جنایت. و تازه هنوز زمستان نشده. بعد فصل یخبندان است. سینه‌پهلو. خیلی‌ها یخ می‌زنند. آن اردوگاه‌ها به گورستان یخ‌زده بدل می‌شود.»

به دستش حرکت پر پیچ‌وتاب شیطنت‌آمیزی داد. «البته می‌تواند در یکی از عزبخانه‌های پیشاور گرما پیدا کند. شنیدم آنجا این کسب و کار رونق دارد. خوشگلی مثل او می‌تواند تخم طلا بگذارد، موافق نیستی؟»  
زیرسیگاری را روی میز پاتختی گذاشت و پاهایش را کنار تخت جنباند.

گفت: «بین.» حالا صدایش لحن آشتی داشت، آن‌طور که یک فاتح می‌تواند داشته باشد. «می‌دانستم که هضمش برایت آسان نیست. واقعاً ملامت نمی‌کنم. اما این بهترین راه است. حالا می‌بینی. این جنوری در نظرش بگیر، مریم. توی خانه یک کمک برای تو می‌آورم، به او هم پناه می‌دهم. یک خانه و یک شوهر. این روزها دور و زمانه خیلی بد شده و زن حتماً شوهر لازم دارد. ندیدی آن همه بیوه‌ها در خیابان می‌خوابند؟ آنها برای همچو فرصتی حاضرند آدم بکشند. در واقع، این... خوب، می‌توانم بگویم این احسان بی‌شیله پيله‌ای است از طرف من.»  
لبخند زد.

«به نظرم باید به من مدال بدهند.»

✱

کمی بعد در تاریکی مریم این پیشنهاد را به دختر گفت.

دختر مدت زیادی سکوت کرد.

مریم گفت: «فردا صبح جواب می‌خواهد.»

دختر گفت: «همین حالا هم می‌توانی بهش بگویی. جواب من مثبت

است.»

روز بعد لیلا در بستر ماند. صبح زیر پتو بود که رشید سرش را از در اتاق به درون آورد و گفت که می‌رود سلمانی. اواخر بعدازظهر که به خانه برگشت، لیلا هنوز در بستر بود. رشید سر تازه اصلاح کرده، کت و شلوار نو - آبی با راه راه کرم - و حلقه ازدواجی را که خریده بود، نشان داد. رشید روی تخت کنارش نشست و با آب‌وتاب و آهستگی روبان را باز کرد و در قوطی را گشود و با ظرافت حلقه را درآورد. گفت که حلقه قدیمی ازدواج با مریم را با آن تاخت زده است.

«عین خیالش نیست. باور کن. حتی متوجه نمی‌شود.»

لیلا خودش را تا آخر تخت کشید. صدای فس‌فس اتوی مریم از طبقه پایین می‌آمد.

رشید گفت: «به هر حال هیچ‌وقت دستش نکرد.»

لیلا با صدای ضعیفی گفت: «من نمی‌خواهم. این جوری نمی‌خواهم.»

باید برش گردانی.»

«برش گردانم؟» در صورتش حالت بی‌صبری گذرایی پیدا و محو شد.

لبخند زد. «ناچار شدم قدری هم سر بدهم - در واقع خیلی بیشتر از قدری.»

این حلقه بهتری است، بیست و دو قیراط طلا. ببین چه سنگین است. یالا،

بگیر. نه؟» قوطی را بست. «با گل چطوری؟ قشنگ می‌شود. گل دوست داری؟ کدام گل را بیشتر دوست داری؟ گل داوودی، لاله، یاس بنفش؟ هیچ کدام؟ خوب است! من خودم هم چندان اهمیت نمی‌دهم. فقط با خودم گفتم... باشد، یک خیاط زنانه در دهم‌زنگ می‌شناسم. فکر کردم می‌توانیم فردا بیریمت آنجا، تا یک پیرهن مناسب برایت بدوزد.»  
لیلا سر بالا انداخت.

رشید ابروهایش را بالا برد.

لیلا شروع کرد: «ترجیح می‌دهم هر چه زودتر...»

رشید دست روی گردن لیلا گذاشت. لیلا ناچار چندشش شد و خود را پس کشید. تماس دستش مثل آن بود که گرمگن پشمی کهنه خیزی را بدون زیر پیراهن بپوشی.  
«آره؟»

«ترجیح می‌دهم هر چه زودتر کار انجام بشود.»

دهان رشید باز شد و بعد به پوزخندی انجامید که دندان‌های زردش را می‌نمایاند. گفت: «خیلی مشتاقی!»

\*

پیش از دیدار عبدالشریف لیلا تصمیم گرفته بود به پاکستان برود. حتی پس از آمدن او لیلا به فکر بود که از این خانه برود. برود جایی دور از اینجا. خود را از این شهر دور کند که در هر کنج خیابانش دامی است، در هر کوچه شب‌چی پنهان شده که مثل شیطانک قوطی فنردار یک‌هو جلو آدم می‌پرد. باید دل به دریا می‌زد.

اما ناگهان ترک کردن آن خانه به نظرش بی‌معنا شد.

آن هم با این حال تهوع روزمره.

این احساس ملاء در سینه‌هایش.

و به هر حال خبردار شدن از اینکه در میانه این آشوب یک ماه عادت

ماهانه‌اش عقب افتاده است.

لیلا خود را در اردوگاه پناهندگی مجسم کرد، محوطه وسیعی با هزاران ورقه پلاستیک که به تیرهای موقتی نصب شده و در باد سرد گزنده لپ لپ می زد. زیر یکی از این چادرهای سرهم بندی بچه اش را دید، بچه طارق را، که شقیقه هایش کند می زند، آرواره هایش سست شده و پوست تنش خال خال و خاکستری- کبود شده است. در نظر آورد که غریبه ها اندام کوچکش را می شویند، لای کفن زرد چرکینی می پیچند و زیر نگاه دلسرد کرکس ها در گودالی می گذارند که در تکه زمین بادرورفته ای کنده اند.

حالا چطور بگریزد؟

دل گرفته آنهایی را که در زندگی می شناخت حساب کرد. احمد و نور مرده اند. حسینه رفته. گیتی مرده. مامان مرده. بابا مرده. حالا هم طارق... اما به طرزی معجزه آسا چیزی از زندگی سابقش به جا مانده بود، آخرین حلقه اتصالش به آن کسی که بیشتر بوده، پیش از آنکه این چنین تنهای تنها بشود. قسمتی از طارق هنوز در درون او زنده بود، دست های کوچکش شکل می گرفت، دست های نیم شفاف رو به رشد. چطور می توانست تنها چیزی را که از او باقی مانده بود، از زندگی قدیمش به خطر بیندازد؟

به سرعت تصمیم خود را گرفت. شش هفته از زمانی که با طارق بود می گذشت. کافی بود کمی دیگر طول بکشد و رشید مشکوک شود. می دانست کاری که می کرد غیر شرافتمندانه است. غیر شرافتمندانه، ریاکارانه و شرم آور است. و به خصوص ظلمی است در حق مریم. اما هر چند کودک درونش بزرگ تر از یک توت نبود، لیلا از هم اکنون ایثاری را که مادر باید بکند در می یافت. این فضیلت بر همه چیز مقدم بود. دستی روی شکم گذاشت و چشم ها را بست.



لیلا مراسم خاموش را تکه پاره به یاد می آورد. راه راه کرم کت و شلوار

رشید. بوی تند اسپری موهایش، بریدگی کوچک تیغ بالای سبک گلویش. نوک انگشت‌های زمخت زردشده از تنباکوی او وقتی حلقه را به انگشت لیلا کرد. خودکاری که نمی‌نوشت. دنبال خودکار تازه گشتن. پیمان زناشویی. امضا، رشید با دست‌های محکم و مطمئن و لیلا با دست‌های لرزان. دعاها. نگاه کردن در آینه و متوجه این نکته شدن که رشید ابروهایش را چیده.

و یک جا در اتاق، زیر نگاه مریم. هوا از نارضایی او خفه بود. لیلا نتوانست چشم در چشم زن مسن‌تر با آن نگاه خیره بشود.

✽

لیلا که آن شب زیر ملافه‌های خنک دراز کشیده بود، تماشا کرد که رشید پرده‌ها را می‌کشد. حتی پیش از آنکه انگشت‌هایش به تن او بخورد، می‌لرزید. رشید به هیجان آمده بود. مدتی طول کشید تا دکمه‌های پیراهن و کمر بند خود را باز کند. لیلا تن شل وول او و شکم گنده‌اش را می‌دید که رگ‌های آبی کوچک در وسطش می‌دوید و موهای سفید سینه، شانه‌ها و قسمت بالای بازویش پیدا بود. نگاه او را که بر سراپایش می‌دوید دید.

رشید گفت: «خدا به دادم برسد، گمانم دوستت دارم.»

لیلا از لای دندان‌هایی که تق تق می‌کرد از او خواست چراغ‌ها را خاموش کند.

کمی بعد که لیلا مطمئن شد او خوابیده است، بی‌سر و صدا به جست‌وجوی کاردی که پیشتر زیر تشک پنهان کرده دست دراز کرد. با آن قدری از نوک انگشت را برید. بعد پتو را بلند کرد و گذاشت خون انگشتش روی ملافه‌هایی بریزد که رویش خوابیده بودند.



روزها حضور دختر چیزی بیش از غرغر تخت و تپ تپ پاها در بالای سر نبود. شرشر آب در حمام بود، یا جیرینگ جیرینگ قاشق در لیوان در اتاق خواب طبقه بالا. گهگاه قدری دیده می شد: دمی تاب خوردن تیره پیراهنی در حوزه دید مریم، سبک بالا رفتن از پلکان، بازوهای تاکرده‌ای روی سینه، سندل‌هایی که لخلخ می کرد.

اما رو در رو شدنشان اجتناب ناپذیر بود. مریم روی پلکان، در راهرو باریک، در آشپزخانه یا دم در حیاط وقتی از بیرون می آمد، از کنارش رد می شد. وقتی این طور به هم برمی خوردند، تنشی آزاردهنده از دو سو به آن دو هجوم می آورد. دختر دامن خود را جمع می کرد و یکی دو کلمه بابت عذرخواهی زیر لب می گفت و وقتی شتابان می گذشت، مریم از گوشه چشم نگاهی به او می انداخت و قرمز می شد. گاهی بوی رشید را از او می شنید. بوی عرق تن او، بوی تنباکو و بوی اشتها به مشامش می رسید. شکر خدا که دیگر سهمی از شوهر به او نمی رسید. از مدتی پیش برایش فصل تمام شده‌ای بود و حالا حتی فکر آن لحظات پرکشاکش و پرزحمت سبب دل آشوبه مریم می شد.

اما شبها این رقص هماهنگ اجتناب از یکدیگر ممکن نبود. رشید

گفت که آنها عضو یک خانواده‌اند. اصرار داشت که عضو یک خانواده‌اند و اعضای خانواده باید با هم غذا بخورند.

گفت: «این کار یعنی چه؟» با انگشت‌هایش داشت گوشت را از استخوان جدا می‌کرد - یک هفته پس از ازدواج با دختر تجمیل قاشق و چنگال را رها کرده بود. «مگر به جای زن یک جفت مجسمه گرفتم؟ یا لا، مریم، گپ بزن، چیزی بهش بگو. ادبت کو؟»

در حالی که مغز استخوان را می‌مکید، به دختر گفت: «ولی نباید ملامتش کنی. آدم ساکتی است. واقعاً نعمت است، چون که، *والله*، اگر کسی حرفی برای گفتن ندارد، حرف‌هایش آزاردهنده می‌شود. من و تو شهری هستیم، ولی او دهاتی است. حتی بچه ده هم نیست. نه. در یک کلبه بزرگ شده که بیرون ده را از گل ساخته بودند. پدرش او را گذاشته بود آنجا. بهش گفتی، مریم؟ بهش گفتی که یک حرامی هستی؟ خب، همین‌طور است. اما اگر همه جوانب را در نظر بگیری، بی‌خاصیت هم نیست. خودت می‌بینی، لیلا جان. یکی اینکه قرص و محکم است، کارگر خوبی است و اهل تظاهر هم نیست. می‌توانم این جور بگویم: اگر ماشین بود، می‌شد ولگا.»

مریم حالا دیگر زنی سی و سه‌ساله بود، اما آن کلمه، حرامی هنوز برایش گزندگی داشت. شنیدن آن هنوز این احساس را به او می‌داد که حشره‌ای است، سوسکی است. یادش آمد که ننه دستش را می‌کشید. تو یک حرامی فسقل زشتی. این اجر من است در برابر همه چیزهایی که تحمل کرده‌ام. یک حرامی زشت فسقل محروم از ارث.

رشید به دختر گفت: «تو، تو از طرف دیگر، می‌شوی بنز. یک ماشین بنز درجه یک براق. به، به!» یک انگشت اشاره چرب و چیلی را بالا برد. «آدم باید از بنز خیلی... مراقبت... کند. به خاطر احترام به زیبایی و کارآمدی‌اش، متوجهی که. آه، شاید خیال کنی با این جور حرف زدن از اتوموبیل‌ها دیوانه‌ام. نمی‌گویم شما ماشین‌اید. فقط می‌خواهم منظورم را برسانم.»

رشید برای چیزی که می‌خواست بگوید، پلومشته‌ای را که درست کرده بود توی بشقاب گذاشت. دست‌هایش به سستی روی غذا آویخته بود و خودش با قیافه‌ای غرق فکر و جدی سر به زیر آورده بود.

«آدم نباید پشت سر مرده بگوید، چه برسد به اینکه شهید باشد. قصد ندارم با این حرف بی‌احترامی کنم. می‌خواهم بدانی، اما خیلی... احتیاط... می‌کنم... درباره‌ی اینکه پدر و مادرت - خدا آنها را بیامرزد و جنت مکانشان کند - خیلی به تو سهل گرفته‌اند. متأسفم.»

نگاه سرد پرکینه‌ای که دختر به رشید انداخت از چشم مریم پنهان نماند، اما سر رشید پایین بود و ندید.

«مهم نیست. نکته اینجاست که حالا من شوهر توام و به عهده‌ی من است که نه تنها از شرف تو، بلکه از شرف خودمان دفاع کنم، بله، ننگ و ناموس ما. این بار به دوش شوهر است. بگذار خودم هوایش را داشته باشم. خواهش می‌کنم. اما برسیم به تو، تو ملکه هستی و این خانه قصر تو. هر کار می‌خواهی از مریم بخواه و او برایت انجام می‌دهد. نمی‌دهی، مریم؟ اگر هوس چیزی را کردی، برایت فراهم می‌کنم. می‌بینی، من همچو شوهری هستم.»

«تنها چیزی که می‌خواهم، خب، خیلی ساده است. می‌خواهم بدون همراهی من از خانه بیرون بروی. همه‌اش همین. ساده است، نه؟ اگر من خانه نباشم و یک چیز ضروری خواستی، منظورم چیزی است که خیلی فوریت داشته باشد و نتوانی منتظر آمدنم بشوی، می‌توانی مریم را بفرستی و او برایت می‌خرد و می‌آورد. حتماً متوجه یک اختلاف شدی. خب، آدم که ولگا و بنز را یک جور نمی‌راند. این کار احمقانه است، نه؟ آه، همین‌طور، می‌خواهم وقتی بیرون می‌رویم، برقع بیوشی. طبعاً برای حفظ خودت. این بهترین کار است. مرده‌های هرزه حالا در این شهر زیادند. چنان رذل‌هایی که حتی زن‌های شوهردار را هم بی‌عصمت می‌کنند. خب. همین و بس.»

سرفه کرد.

«باید بگویم که در غیاب من مریم اینجا چشم و گوش من است.» در اینجا نگاه تندی به مریم انداخت به سختی لگدی که با پاشنه آهنی کفش به شقیقه بزنند. «نه اینکه اعتماد نداشته باشم. کاملاً برعکس. راستش غافلگیر شدم که دیدم به نسبت سنت خیلی عاقل تری. اما هنوز زن جوانی هستی، لیلا جان، یک دختر جوان و همچو کسی شاید دست به انتخاب ناصوابی بزند. ممکن است شیطنت باعثش شود. به هر حال، مریم مسئول است. و اگر خطایی سر بزنند...»

گفت و گفت و گفت. وقتی رشید درخواست‌ها و قضاوت‌هایش را مثل موشک‌های کابل بر سرشان می‌باراند، مریم خاموش نشسته بود و از گوشه چشم دختر را می‌پایید.

✱

روزی مریم در اتاق نشیمن پیراهن‌های رشید را که از بند رخت حیاط برداشته بود تا می‌کرد. نمی‌دانست دختر چه مدت آنجا ایستاده است، اما وقتی پیراهنی را برداشت و چرخید، دید که او دم در ایستاده و لیوان چایی را در میان دو دستش گرفته است.

دختر گفت: «تمی خواستم بترسانمت، متأسفم.»

مریم فقط نگاهش کرد.

آفتاب روی صورت دختر افتاده بود و روی چشمان سبز درشتش و پیشانی صافش و ابروهای پیوسته جذابش که هیچ شباهتی به ابروهای نازک و یک‌دست مریم نداشت. موهای زردش که امروز صبح شانه نکرده بود، فرقی از وسط باز بود.

آن جور که محکم استکان را به دست گرفته و شانه‌هایش را جمع کرده بود، مریم فهمید که عصبی است. او را در نظر آورد که روی تخت نشسته است و به اعصابش فشار می‌آید.

دختر با مهربانی گفت: «برگ‌ها دارند زرد می‌شوند، دیدی؟ پاییز فصل

دلخواه من است. وقتی تو باغ‌ها برگ‌ها را می‌سوزانند، از بویشان خوشم می‌آید. مادرم بهار را بیشتر دوست داشت. با مادرم که آشنا بودی؟»  
«نه چندان.»

دختر دستی را دور گوشش کفچه کرد. «ببخشید؟»  
مریم صدایش را بلند کرد: «گفتم نه. با مادرت آشنا نبودم.»  
«آه.»

«چیزی می‌خواهی؟»

«مریم جان، می‌خواهم... درباره چیزهایی که دیشب گفت...»  
مریم وسط حرفش دوید. «من هم می‌خواستم درباره‌اش با تو حرف بزنم.»

دختر صادقانه و کمابیش با اشتیاق گفت: «بله، خواهش می‌کنم.»  
یک قدم جلوتر آمد. خیالش راحت شده بود.  
بیرون پنجره مرغ انجیرخواری آواز می‌خواند. یکی ارابه‌ای را می‌کشید؛ مریم غرغر محور چرخ‌ها و تلخ تلخ چرخ‌های آهنینش را می‌شنید. غرش توپی نه چندان دور به گوش رسید، یک شلیک تک و بعد سه شلیک دیگر و بعد سکوت.

مریم گفت: «من خدمتکارت نمی‌شوم. ابدأ.»

دختر خود را جمع و جور کرد. «نه. البته که نه!»

«شاید تو ملکه قصر باشی و من دهاتی، اما از تو فرمان نمی‌برم. می‌توانی به او شکایت کنی و او گلویم را ببرد، اما این کار را نمی‌کنم. می‌شنوی؟ من خدمتکارت نمی‌شوم.»

«نه! من که انتظار ندارم...»

«و اگر خیال کنی می‌توانی از وضع خود استفاده کنی تا از شر من خلاص شوی، کور خواندی. من اول اینجا بودم. نمی‌شود مرا بیرون انداخت. نمی‌گذارم مرا بیندازی بیرون.»

دختر با صدای ضعیفی گفت: «من همچو چیزی نمی‌خواهم.»

«و می بینم که حالا دیگر زخم‌هایت خوب شده. پس می توانی سهم خودت را از کارهای خانه به عهده بگیری.»  
 دختر فوراً سر جنباند. قدری از چایش ریخت، اما او توجه نکرد. «بله، همین دلیل دیگری است که آمدم پایین. می خواستم تشکر کنم از اینکه از من مراقبت کردی...»

مریم پرخاش کنان گفت: «خب، نباید می کردم. اگر می دانستم برمی گردی و شوهرم را از من می دزدی، بهت غذا نمی دادم و تنت را نمی شستم و تر و خشکت نمی کردم.»  
 «می دزدم...»

«من هنوز هم آشپزی می کنم و ظرف می شویم. تو هم باید رخت‌ها را بشویی و جارو کنی. باقی را یک روز در میان انجام می دهیم. و یک چیز دیگر. من مونس تو نمی شوم. نمی خواهم بشوم. فقط می خواهم دست از سرم برداری. تو مرا به حال خودم بگذار، من هم همین لطف را در حققت می کنم. ما این جور زندگی می کنیم. این مقررات است.»

حرفش که تمام شد، قلبش مثل چکش می زد و دهانش خشک شده بود. مریم هرگز این طور با کسی حرف نزده بود، هرگز اراده اش را با این قدرت بیان نکرده بود. باید برایش سرخوشی به بار می آورد، اما چشم‌های دختر پراشک شد و صورتش وا رفت و هر احساس رضایتی که مریم از خشم و خروشش احساس کرده بود، سست و بی مقدار شد.  
 پیراهن‌ها را به طرف دختر گرفت.

«اینها را بگذار توی پاتختی کشودار، نه گنجه. دوست دارد پیرهن‌های سفید در کشوی بالا باشد. باقی را با جوراب‌ها بگذار تو کشوی وسطی.»  
 دختر استکان را به زمین گذاشت و دست‌ها را برای گرفتن پیراهن‌ها دراز کرد. کف دست‌هایش رو به بالا بود. تته پته کرد: «درباره همه چی متأسفم.»

مریم گفت: «باید هم باشی. باید هم متأسف باشی.»